

سخره آمیزی بود که از پدرش به او رسیده بود)، کارهایی که تا آن وجود عزیز زنده است از آنها، حتی در مخالفت با او، ابایی نداریم و در موازنه با ویژگی‌هایی اند که منحصرأ از او به ما رسیده است. اما با مرگ او، دیگر روا نمی‌داریم کس دیگری باشیم، دیگر فقط آنی را که او بود می‌ستاییم، و آنی را که در خود ما هم بود اما با چیز دیگری آمیخته بود، آنی که از این پس فقط همانیم و بس. به این معنی (و نه به معنای بسیار گنگ و بس نادرستی که معمولاً در نظر است) می‌توان گفت که مرگ عبث نیست، و مرده همچنان بر ما اثر می‌گذارد. تأثیرش حتی از یک آدم زنده بیشتر است زیرا از آنجا که شناخت واقعیت راستین تنها از ذهن برمی‌آید، و کاری معنوی می‌طلبد، فقط آن چیزهایی را براستی می‌شناسیم که ناگزیر باید به یاری اندیشه بازسازی کنیم، چیزهایی که زندگی هر روزه از ما پنهان می‌کند... دیگر این که ما، در این آیین سوگ مردگانمان، به نوعی آنچه را که ایشان دوست می‌داشتند پرستش می‌کنیم. دیگر نه تنها نمی‌شد کیف مادر بزرگم را از مادرم بگیری (که انگار در نظرش همه از الماس و یاقوت بود)، و دستپوشش را، و لباسهایش را که هر چه بیشتر بر شباهت آن دو می‌افزودند، بلکه مادرم حتی از مجلدات مادام دو سوئیه هم که مادر بزرگم همیشه همراه داشت جا. انشدنی بود، و حاضر نبود آنها را حتی با خود دستنوشته اصلی نامه‌ها عوض کند. در گذشته‌ها به شوخی به مادر بزرگم می‌گفت که محال است نامه‌ای بنویسد و در آن از مادام دو سوئیه یا مادام دو بوسرژان<sup>۷۸</sup> جمله‌ای نیاورد. در هر کدام از سه نامه‌ای که پیش از آمدن مادرم به بلبک از او دریافت داشتم، از مادام دو سوئیه چنان نقل قول شده بود که انگار آن سه نامه نه از او خطاب به من، بلکه از مادر بزرگم برای او بود. خواست روی اسکله برود و پلاژی را تماشا کند که مادر بزرگم هر روز در نامه‌هایش برای او درباره‌اش حرف می‌زد. از پنجره دیدم که با چتر آفتابی مادرش، سراپا سیاهپوش، با گامهای خجولانه و پارساوار روی شن‌هایی پیش می‌رود که پاهای عزیزی پیش از او بر آنها رفته بود، و انگار به جستجوی مرده‌ای می‌رفت که موجهها باید

پس می آوردند. برای آن که شام را تنها نخورد ناگزیر با او پایین رفتم. رئیس دادگاه و بیوه رئیس کانون وکلا<sup>۶۹</sup> خود را به او معرفی کردند. و همه آنچه به مادر بزرگم ربطی می یافت آن چنان برایش مهم بود که از این کار آن دو بینهایت متأثر شد، یاد آنچه را که رئیس دادگاه به او گفت همواره در خاطر نگاه داشت و قدردان آن بود، و سخت آزرده شد از این که زن رئیس کانون وکلا برعکس حتی کلمه‌ای درباره او نگفت. حقیقت این است که آن آقا هم بیشتر از این خانم برای مادر بزرگ من اهمیت قائل نبود. گفته‌های اسف‌آلود او و سکوت این دیگری، با آن که در نظر مادرم بسیار تفاوت داشت، تنها دو شکل متفاوت بیان بی‌اعتنایی آدمها به مردگان است. اما فکر می‌کنم که مادرم بخصوص گفته‌های مرا، که ناخواسته گذاشتم اندکی از رنجم را بیان کند، مهربانانه یافت. شکی نیست که این مهربانی (برغم همه محبتی که به خودم داشت) خوشحالش می‌کرد، همچون هر چیز دیگری که یاد مادر بزرگم را در دلها زنده نگه می‌داشت. پس از آن هر روز مادرم می‌رفت و در پلاژ می‌نشست و درست همان کارهایی را می‌کرد که مادرش کرده بود، و دو کتابی را که او از همه بیشتر دوست می‌داشت، خاطرات مادام دو بوسرژان و نامه‌های مادام دو سوینییه را می‌خواند. نه او و نه هیچکدام از ما روا نمی‌داشتیم کسی مادام دو سوینییه را «مارکیز با ذوق» بخواند، همچنان که عنوان «باباجان» را هم برای لافوتن تحمل نمی‌کردیم. اما وقتی مادرم واژه «دخترم» را در نامه‌ها می‌خواند انگار صدای مادرش را می‌شنید که با او حرف می‌زد.

در یکی از این گردشهای زیارت‌وارش، که اجازه هم نمی‌داد کسی همراه و مزاحمش باشد، از بخت بد در پلاژ به خانمی از کومبره برخورد که دخترانش هم به دنبالش می‌آمدند. به گمانم نامش خانم پوسن بود. اما ما همیشه میان خودمان فقط از او با لقب «حالا می‌بینی» یاد می‌کردیم چون مدام این عبارت ورد زبانش بود و به دخترانش هشدار می‌داد که این یا آن چیز برایشان خطر دارد، و مثلاً به یکی شان که چشمش را می‌مالید

می گفت: «حالا می بینی، اگر چشم درد نگرفتی». از دور سلامی بلند بالا و گریه آلود به مادرم کرد، و این نه به نشانه تسلیت بلکه از سر نوعی ادب بود، انگار که مادر بزرگم را از دست نداده بودیم و جز شادمانی انگیزه دیگری نداشتیم. در کومبره کمابیش در عزلت، در باغی بسیار بزرگ می نشست. هرگز هیچ چیز به اندازه کافی به نظرش نرم و ملایم نمی آمد و می کوشید حتی واژه ها و نامهای فرانسوی را هم ملایم تر ادا کند. فکر می کرد نام آلت نقره ای که برای ریختن یا برداشتن شربت به کار می رود و ما «قاشق» می نامیم زیادی خشن است و از این رو آن را «کاشق» می نامید و می ترسید که اگر از سراینده نازک طبع تلماک با نام زمخت فینلون یاد کند با او درشتی کرده باشد (در حالی که من با خیال آسوده این نام را همین گونه ادا می کردم، چون عزیزترین دوستم برتران دو فینلون بود که در چشم هر کسی که او را شناخته هوشمندترین کسان، نازنین و شریف و فراموش نشدنی است)، و او را همیشه «فینلون» می خواند و بر این بود که کمی نامش را ملایم تر می کند. داماد این خانم پوسن، که ملایمت او را نداشت و اسمش را به یاد نمی آورم، در کومبره دفتردار بود، اختلاس کرد و در رفت و از جمله مبلغ کلانی از پول عمومی من سوخت شد. اما بیشتر اهالی کومبره چنان رفتار خوبی با بنه خانواده داشتند که هیچ کدورتی پیش نیامد و همه به این بسنده کردند که برای خانم پوسن دل بسوزانند. این خانم کسی را به خانه اش دعوت نمی کرد اما هر بار که از جلو نرده هایش می گذشتیم می ایستادیم و سایه های باغش را تماشا می کردیم، بی آن که چیز دیگری به چشممان بیاید. در بلیک هیچ مزاحم ما نشد و من فقط یک بار به او برخوردم، و این در زمانی که داشت به یکی از دخترهایش که ناخنش را می جوید می گفت: «حالا می بینی، اگر انگشتت زخم نشد.»

در حالی که مادرم در پلاژ کتاب می خواند من در اتاقم تنها می ماندم. آخرین روزهای زندگی مادر بزرگم و همه آنچه را که به آنها مربوط می شد به یاد می آوردم، در پلکانی را به یاد می آوردم که وقتی برای آخرین گردش

از آن بیرون رفتیم باز گذاشته شده بود. در تضاد با این یادها بقیه جهان بزحمت به نظرم واقعی می آمد و اندوهم همه چیز را زهرآگین می کرد. سرانجام مادرم پافشاری کرد که بیرون بروم. اما در هر گام، این یا آن جنبه فراموش شده ساختمان کازینو، یا خیابانی که در آن در انتظارش، در شب اول ورودمان، قدم زنان تا مجسمه یادبود دوگه تروئن<sup>۸۰</sup> رفتم، همه چون باد مخالفی که توانی از پیشش برآیی، نمی گذاشت پیش تر بروم؛ سرم را پایین انداختم تا نبینم. و پس از آن که کمی نیرو گرفتم به سوی هتل برگشتم، به سوی هتلی که می دانستم هر چه انتظار بکشم، محال است مادر بزرگم را آنجا باز ببینم، چنان که در گذشته در نخستین شب ورودمان بازیافتیم. چون اولین باری بود که بیرون می رفتم بسیاری از کارکنان هتل که هنوز ندیده بودمشان با کنجکاوی نگاهم می کردند. در درگاه هتل پادوی جوان برایم کلاه از سر برداشت و دوباره زود آن را بر سر گذاشت. فکر کردم که امه به قول خودش، به او «سفارش داده» که به من احترام بگذارد. اما در همان لحظه دیدم که کلاهش را دوباره برای کس دیگری هم که وارد می شد از سر برداشت. حقیقت این است که آن جوان در زندگی کاری جز این بلد نبود که کلاهش را بردارد و دوباره بگذارد، و این کار را در کمال خوبی انجام می داد. چون فهمیده بود که چیز دیگری از دستش بر نمی آید و آن یک کارش عالی است، در روز آن را هر چه می توانست تکرار می کرد و همین مایه علاقه ساده همه مشتریان به او می شد، و علاقه شدید مسئول پذیرش که استخدام پادوها وظیفه او بود و تا پیش از یافتن آن موجود بی نظیر نتوانسته بود حتی یکی را بیابد که هنوز یک هفته نگذشته اخراج نشود، که امه با تعجب در این باره می گفت: «در حالی که در این شغل، تنها چیزی که از اینها خواسته می شود این است که با ادب باشند، که این هم نباید کار خیلی سختی باشد». مدیر همچنین لازم می دانست که آنان «حضور» خوبی داشته باشند، که منظورش این بود که همیشه در محل کارشان باشند، یا شاید هم می خواست بگوید «ظاهر» و معنایش را درست نمی دانست. پهنه چمنی که پیش تر پشت هتل دیده می شد تغییر

کرده بود، چه چند تکه آن را گل کاری کرده نه تنها یک درختچه غیر بومی، بلکه پادویی را هم از آنجا برداشته بودند که در اولین سال دیدارم از آنجا تنه لاغر و نرم و رنگ شگرف موهایش بیرون درگاه را می آراست. این جوان با کنتسی لهستانی رفته منشی او شده بود، یعنی همان کار دو برادر بزرگ تر و خواهر ماشین نویسی را کرده بود که شخصیت هایی از کشورها و از جنس های مختلف به ایشان دل بسته از دست هتل درشان آورده بودند. تنها برادر کوچک تر مانده بود که کسی نمی خواستش، چون لوچ بود. و او بسیار خوشحال می شد هنگامی که کنتس لهستانی و حامیان دو برادر دیگر می آمدند و چندگاهی در هتل بلبک بسر می بردند. چون با آن که به برادرانش غبطه می خورد، دوستشان هم داشت و بدین گونه می توانست چند هفته ای به عواطف خانوادگی میدان بدهد. مگر رئیسه دیر فوتیورو عادت نداشت گهگاه راهبگان زیر دستش را رها کند و به پاریس برود، و شریک ناز و نعمتی شود که لویی چهاردهم به آن دختر دیگر مورتمار، یعنی معشوقه اش مادام دو مونتسپان ارزانی می داشت؟ این برادر، سال اولی بود که به بلبک آمده بود؛ هنوز مرا نمی شناخت، اما چون شنیده بود که همکاران بزرگ ترش وقت حرف زدن با من نامم را با عنوان آقا همراه می کنند، از همان اولین بار با حالتی رضایت آمیز از ایشان تقلید کرد، رضایت از این که بدین گونه ادبش را به شخصیتی نشان می داد که سرشناس می پنداست، یا اینکه داشت از رسمی پیروی می کرد که تا همان پنج دقیقه پیش نمی شناخت اما به نظرش می آمد که پیروی از آن واجب باشد.

جاذبه ای را که آن هتل بزرگ مجلل شاید برای برخی کسان داشت خیلی خوب می فهمیدم. سازمانش چون تئاتری بود، و بازیگران بسیاری در همه جایش، حتی بالا و پشت صحنه، می لولیدند. مشتری گرچه در این میان فقط نوعی تماشاگر بود، همه مدت با نمایش می آمیخت، نه آن چنان که در تئاترهایی که بازیگران صحنه ای را وسط تالار به نمایش می گذارند، بلکه به حالتی که انگار زندگی تماشاگر میان دکور مجلل صحنه جریان

داشته باشد. آقای تنیس باز می‌توانست با بالاتنه فلانل سفید وارد هتل شود، مسوول پذیرش که لباس رسمی آبی با یراقهای نقره‌ای به تن داشت نامه‌های او را به دستش می‌داد. اگر این تنیس باز نمی‌خواست از پله‌ها بالا برود، باز هم ناگزیر با بازیگران سروکار می‌یافت، چون او را آسانسوریانی بالا می‌برد که کنارش ایستاده بود و او هم جامه‌ای مجلل به تن داشت. در راهروهای هر طبقه زنان خدمتکاری، زیبا بر زمینه دریا، از نظر می‌گریختند، زنانی که دوستاناران زیبایی زنانه خدمتکارانه از بیراهه‌هایی ماهرانه خود را به اتاقهای کوچکشان می‌رسانیدند. پایین، آنی که غالب بود عنصر مردانه بود و هتل را، به دلیل غایت جوانی و بیکارگی کارکنان، به صورت نوعی تراژدی یهودی - مسیحی در می‌آورد که جسمیت یافته مدام در دست اجرا باشد. از این رو با دیدنشان، بی‌اختیار بیت‌هایی از راسین را در دل خواندم، البته نه آنهایی که در خانه پرنسس دو گرمانت هنگامی به یادم آمد که آقای دو وگوبر منشی‌های جوان سفارتخانه‌هایی را در حال سلام گفتن به آقای دو شارلوس نگاه می‌کرد، بیت‌های دیگری نه از استر، بلکه این بار از آتالی: چه از همان آغاز تالار، که در سده هفدهم «پورتیک» خوانده می‌شد، «قوم شکوفا» بی‌از پادوهای جوان بویژه وقت عصرانه، چون جوانان بنی اسرائیلی دسته همسرایان راسین دیده می‌شد. اما گمان نمی‌کنم که حتی یکی از آنان می‌توانست دستکم آن پاسخ‌گویی را بیابد که ژوآس به آتالی داد هنگامی که از شهزاده کوچک پرسید: «کارتان چیست؟» زیرا هیچ کاری نداشتند. در نهایت، اگر از هر کدام از ایشان، چون ملکه پیر می‌پرسیدی:

پس این جماعت، در این مکان همه دریند  
به چه کارند؟

ممکن بود جواب بدهد:

نظم پرشکوه مراسم را می‌نگرم<sup>۸۱</sup>

و در آن شرکت دارم.» گاهی یکی از جوانان دسته به سوی شخصیت مهم‌تری می‌رفت، سپس به دسته همسرایان بازمی‌گشت و همه باز در کار حرکت پیچ در پیچ بیهوده، احترام‌آمیز، زینتی و هر روزی خود می‌شدند، مگر آن‌گاه که لحظه‌ای از حرکت می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. زیرا در غیر «روز تعطیل» شان، که «به دور از جهان برمی‌شدند» و پا بر آستان هتل نمی‌گذاشتند، همان زندگی رهبانی لویان در تراژدی آتالی کارشان بود، و من در برابر آن «دسته جوان و وفادار» که پای پله‌های پوشیده از فرشهای فاخر بازی می‌کرد، می‌شد به شک بیفتم که آیا به گراند هتل بلیک، یا پرستشگاه سلیمان پا می‌گذارم؟

یکراست به اتاقم می‌رفتم. همه فکرم اغلب پی آخرین روزهای بیماری مادر بزرگم بود و رنجی که می‌کشید، رنجی که خود آن را از نو تجربه می‌کردم و عنصری را هم بر آن می‌افزودم که تحملش از تحمل خود رنج دشوارتر است و ترحم سنگدل ما با آن همراهش می‌کند.<sup>۸۲</sup> هنگامی که می‌پنداری رنج و درد عزیزتی را فقط آن چنان که بوده حس می‌کنی ترحمت آن را دو چندان می‌کند؛ اما شاید حق با او باشد، شاید حق بیشتر با او باشد تا با آگاهی‌ای که خود دردکشان از درد خویش دارند، چه اینان غمناکی زندگی خود را نمی‌بینند اما ترحم می‌بینند و از آن پریشان می‌شود. در هر حال، ترحم من با جهش تازه‌ای از رنجهای مادر بزرگم بس فراتر می‌رفت اگر من در آن زمان نکته‌ای را می‌دانستم که تا مدتها از آن بی‌خبر بودم، و آن این که مادر بزرگم در شبی که فردایش مُرد، در فرصتی که بهوش بود و نیز مطمئن که من در آن نزدیکی نیاشم، دست مادرم را گرفت، با لبان تب‌زده‌اش بوسید و به او گفت: «بدرود، دخترم، بدرود تا ابد.» و شاید این خاطره بود که مادرم از آن پس هیچگاه نگاه خیره‌اش را از آن برنگردانید. سپس خاطرات شیرین به یادم می‌آمد. او مادر بزرگم بود و من نوه‌اش بودم. چهره‌اش حالت‌هایی را بیان می‌کرد که انگار به زبانی بود که تنها من می‌فهمیدم؛ همه چیز زندگی من او بود، دیگران تنها در ربط با او، بر پایه آنچه او درباره‌شان به من می‌گفت، وجود داشتند؛ اما نه،

رابطه من و او چنان گذرا بود که نمی شد تصادفی نباشد. او دیگر مرا نمی شناسد، و من هرگز بازش نخواهم دید. چنان نبود که من و او فقط برای همدیگر آفریده شده باشیم، غریبه بود. داشتم عکس این غریبه را، که سن لو گرفته بود، نگاه می کردم. مادرم آلبرتین را دیده بود و پافشاری کرد که بینمش، به خاطر چیزهای مهرآمیزی که درباره مادر بزرگ و درباره من گفته بود. از این رو با او قرار گذاشتم. از مدیر خواستم به او بگوید که در تالار منتظرم باشد. مدیر گفت که آلبرتین و دوستانش را خیلی پیش، حتی قبل از این که «به سن قلوب برسند» می شناخته اما از آنچه درباره هتل او گفته اند دلگیر است. گفت که آن جور حرف زدن کار دخترهای «با ثواب» است. مگر این که به ایشان تهمت زده باشند. براحتی فهمیدم که منظورش از «قلوب» بلوغ است، اما «با ثواب» گیجم کرد. شاید «با ثواب» را با «با سواد» اشتباه گرفته بود که تازه خودش هم باید «بیسواد» می بود. در انتظار وقت دیدار با آلبرتین، عکسی را که سن لو گرفته بود با چشمان خیره و ثابت نگاه می کردم، آن گونه که طرحی را که از بس نگاهش می کنی دیگر نمی بینی اش، و ناگهان، چون فراموشکاری که نام خود را به یاد بیاورد، یا بیماری که تغییر شخصیت بدهد، دوباره فکر کردم: «این مادر بزرگ است، من هم نوه اش ام.» فرانسواز آمد و گفت که آلبرتین آمده است، و با دیدن عکس: «خدایا مرزد خانم را، انگار خود خودش است، با همان خال روی لپش؛ در آن روزی که مارکی عکسش را انداخت حالش خیلی بد بود، دویار حالش به هم خورده بود. به من گفت: فرانسواز، مبادا نوه ام بو ببرد. خودش هم خوب می توانست پنهان کاری کند، همیشه در جمع می گفت و می خندید. فقط گاهی مثلاً می دیدم که پنداری حواسش یک کمی پرت است. اما خیلی زود برطرف می شد. بعد در آمد که: اگر خدا نکرده چیزیم بشود، لازم است که طفلکی عکسی چیزی از من داشته باشد. تا حال حتی یک عکس هم از خودم تهیه نکرده ام. این بود که مرا فرستاد سراغ آقای مارکی که ببیند او می تواند عکسی ازش بپندازد یا نه، اما سفارش کرد که مبادا مارکی به شما بگوید این را خود خانم



خواسته. اما وقتی برگشتم و گفتم که مارکی قبول کرده، دیدم که خانم دیگر دلش عکس نمی‌خواهد، چون فکر می‌کند رنگ و رخس خیلی خراب است. به من گفت با همچو وضعی همان بهتر که عکس نیندازم. اما چون کم زیرک نبود، بالاخره یک کلاه خیلی بزرگ روی سرش گذاشت و خودش را چنان خوب ساخت که اگر توی روشنای خیلی زیاد نبود اصلاً متوجه هیچ چیز نمی‌شدی. خیلی خوشحال شد که آن عکس را انداخت، چون آن موقع مطمئن نبود به بلبک برگردد. هر چه می‌گفتم خانم جان، این حرفها را نزنید، دلم نمی‌خواهد همچو چیزهایی را از شما بشنوم، باز نظرش همان بود که بود. البته، این را هم بگویم که چند روز بود هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت. برای همین بود که هی شما را وامی‌داشت با آقای مارکی برای شام به جاهای دور دور بروید. به جای این که برود و سر میز شام بنشیند خودش را به چیز خواندن می‌زد و همین که کالسکه مارکی راه می‌افتاد می‌رفت و می‌خوابید. بعضی روزها دلش می‌خواست به خانم پیغام بدهد که به دیدنش بیاید. اما می‌ترسید خانم هول کند، چون از حالش به او چیزی نگفته بود. به من می‌گفت: بله، فرانسواز بهتر است پیش شوهرش بماند». فرانسواز ناگهان نگاهی به من انداخت و پرسید که آیا حال خوب نیست؟ گفتم که چیزیم نیست و او: «بعد هم، مرا اینجا نگه داشته‌اید که هی برایتان حرف بزنم، در حالی که شاید مهماتان آمده باشد. من دیگر باید بروم پایین. آن خانم مناسب اینجا نیستند. بعد هم، با آن ورجه و ورجه‌ای که دارند بعید نیست تا حال رفته باشند. بعله دیگر، خانم آلبرتین برای خودشان کسی شده‌اند، خوش ندارند معطل بشوند.» - «اشتباه می‌کنید، فرانسواز. دختر خوبی است، برای اینجا زیادی هم خوب است. اما بروید و به‌اش بگویید که امروز نمی‌توانم بینمش.»

فرانسواز چه نوحه‌ای می‌خواند اگر گریه‌ام را می‌دید! بدقت خودم را از چشمش پنهان کردم. وگرنه برایم دل می‌سوزاند. اما خودم، دلم برایش سوخت. آن اندازه که باید از دل این خدمتکاران بینوا باخبر نمی‌شویم، زنانی که تاب دیدن گریه‌مان را ندارند آن چنان که پنداری گریه تن را به

درد می آورد؛ یا شاید تن خودشان را به درد می آورد چون در بچگی روزی از فرانسواز شنیدم که «این طور گریه نکنید. دلم نمی خواهد گریه تان را بینم.» از جمله های احساساتی و پرطنطنه و از سوگند و شهادت خوشمان نمی آید و اشتباه می کنیم، با این کار دلمان را به روی حکایت دردآلود روستا می بندیم، نشنیده می گیریم قصه ای را که خدمتکار بینوای شاید نابحق به دزدی متهم و اخراج شده، با رنگ پریده، با افتادگی بیش از پیش (انگار که متهم شدن جرمی باشد)، درباره خودش و با نقل شرافت پدرش، اصول اخلاقی مادرش، و اندرزهای جداهش سر می کند. البته همین خدمتکارانی که طاقت دیدن گریه مان را ندارند بی هیچ ملاحظه کاری می کنند که سینه پهلوی کنیم چون خدمتکار طبقه بالا از جریان هوا خوشش می آید و ادب حکم می کند که در را به روی جریان هوا نبندیم. چون باید حتی کسانی که حق با آنهاست (مثل فرانسواز)، در جاهای دیگری بر خطا باشند تا عدالت چیز غیرممکنی بشود. حتی ساده ترین خوشی های خدمتکاران با مخالفت یا با تمسخر اربابانشان روبه رو می شود. چون همیشه البته چیز بی اهمیتی است، اما به نحو احمقانه ای احساساتی و غیربهداشتی است. از همین رو خدمتکاران می توانند بگویند: «در سرتاسر سال همین یک چیز را خواستم، این را هم از من دریغ می کنند.» در حالی که اربابان حاضرند با خیلی بیشتر از اینها موافقت کنند به شرطی که برای خدمتکاران (یا خودشان) خطرناک و احمقانه نباشد. البته، نمی شود در برابر افتادگی کلفت بینوایی که، با تن لرزان، کم مانده به خلافتی که از او سر نزده اعتراف کند و می گوید «اگر بخواهید همین امشب می روم» مقاومت کرد. اما همچنین، نباید در برابر پیرزن آشپزی بی اعتنا بود که، برغم ابتدال پرطنطنه و تهدید آمیز چیزهایی که می گوید، و میراث مادر و شرافت خانوادگی که از آن دم می زند، همه زندگی و پیشینه شرافتمندانه اش را چون شنلی بر دوش دارد، جارو را چون دستواری شاهانه در دست گرفته است، نقشش را تراژدی وار بازی می کند و گهگاه گریه ای هم بر آن می افزاید، و شکوه مندانه سر می افرازد.

آن روز چنین صحنه‌هایی را از گذشته به یاد آوردم یا پیش خود مجسم کردم، آنها را به خدمتکار پیرمان ربط دادم، و از آن روز به بعد محبت فرانسواز برغم همه بدی‌هایی که با آلبرتین کرد بر دلم نشست، محبتی که البته تناوب داشت، اما از نوعی از همه قوی‌تر، یعنی آنی بود که اساسش ترحم است.

همه آن روز را جلو عکس مادر بزرگم گذراندم و رنج کشیدم. آن عکس عذابم می‌داد. و عذابی که آن شب در پی دیدار مدیر هتل کشیدم از این هم بیشتر بود. درباره مادر بزرگم حرف زدم و او هم دوباره به من تسلیت گفت، و بعد (از آنجا که خوش داشت از واژه‌هایی استفاده کند که کاربرد یا تلفظشان را خوب نمی‌دانست) شنیدم که می‌گوید: «یاد روزی افتادم که مادر بزرگتان غش گرفتند، خواستم به شما خبر بدهم چون، می‌دانید که، به خاطر مشتری‌ها، صورت خوشی نداشت و برای هتل بد بود. بهتر بود خانم همان شب از هتل بروند. اما از من خواهش کردند به شما چیزی نگویم و قول دادند دیگر غش نگیرند، و اگر گرفتند با همان اولی‌اش از هتل بروند. اما از مسئول طبقه شنیدم که بعداً یکی دیگر هم گرفتند، منتها مشتری قدیمی بودید و می‌خواستیم از ما راضی باشید و چون کسی هم اعتراض نکرد...» پس مادر بزرگم چند بار غش کرده اما نگذاشته بود من بفهمم. و این شاید در زمانی که من کم‌تر از هر وقتی با او مهربان بودم و با همه دردی که می‌کشید باید ناگزیر هم خوش‌خلقی می‌کرد تا من خشمگین نشوم و هم خود را سالم نشان می‌داد تا از هتل بیرونش نکنند. «غش گرفتن» فعلی است که شاید هرگز تصور نمی‌کردم بتوان آن را این گونه به زبان آورد، فعلی که اگر درباره کس دیگری به کار گرفته می‌شد شاید به نظرم خنده‌دار می‌آمد، اما با طنین تازه و غریبش، همسان یک سکنه موسیقایی، دیرزمانی در ذهنم باقی مانده بود مرا دچار دردناک‌ترین حس‌ها می‌کرد.

فردای آن روز به خواست مادرم رفتم و روی شن، یا به عبارت بهتر میان تپه‌های کوچک شنی کناره دراز کشیدم، جایی که پستی و بلندی‌ها از

نظر پنهانم می‌کرد و می‌دانستم که آبرترین و دوستانش نمی‌توانند پیدایم کنند. پلکهای بسته‌ام تنها یک نور را عبور می‌داد و آن روشنایی صورتی رنگ جداره داخلی چشمانم بود. سپس پلکهایم یکسره بسته شد. آنگاه مادر بزرگم در نظرم آمد که روی مبلی نشسته بود. بسیار نحیف بود و به نظر می‌آمد که به اندازه آدمهای دیگر زنده نیست. ولی صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم؛ گاهی از نشانه‌ای بر می‌آمد که آنچه را که من و پدرم به هم می‌گفتیم فهمیده است. اما هر چه می‌بوسیدمش نمی‌توانستم نگاه مهرآمیزی در چشمانش بی‌فروزم و اندک رنگی به گونه‌هایش بیاورم. گیج و گنگ بود و چنین می‌نمود که مرا دوست ندارد، مرا نمی‌شناسد، یا شاید نمی‌بیند. نمی‌توانستم به راز بی‌اعتنایی، گیجی و ناخرسندی خموشانه‌اش پی ببرم. پدرم را به کناری کشیدم، به او گفتم: «خودت که می‌بینی، جای هیچ شکی نیست، همه چیز را دقیق فهمید. توهم کامل زندگی است. کاش می‌شد آن خویشاوندت را که مدعی است مرده‌ها زندگی نمی‌کنند بیاوریم و ببیند! الآن بیشتر از یک سال است که مادر بزرگ مرده اما هنوز زنده است. ولی آخر چرا نمی‌خواهد مرا ببوسد؟» - «نگاه کن، بینوا سرش دارد می‌افتد پایین» - «می‌خواهد بزودی برود به شانزه‌لیزه.» - «دیوانگی است!» - «واقعاً فکر می‌کنی به‌اش لطمه بزند، فکر می‌کنی بیشتر از این بمیراندش؟ غیر ممکن است که دیگر مرا دوست نداشته باشد. هر چقدر هم ببوسمش فکر می‌کنی دیگر هیچ وقت به من لبخند نزند؟» - «چه می‌شود کرد، مرده‌ها مرده‌اند.»

چند روزی بعد، نگاه کردن عکسی که سن لو انداخته بود برایم خوشایند شد. دیگر خاطره آنچه را که فرانسواز گفته بود در دلم زنده نمی‌کرد چون مدام با این خاطره زندگی کرده بودم و داشتم به آن عادت می‌کردم. اما در مقابله با تصویری که من از حال بسیار بد و بسیار دردناک او در روز انداختن عکس داشتم آن عکس، همچنان با استفاده از ترفندهایی که مادر بزرگم به کار گرفته بود پس از آن هم که رازشان برملا شده بود باز مرا گول می‌زد، او را با کلاه بزرگی که بخشی از صورتش را می‌پوشانید

چنان برازنده و چنان بی دغدغه نشان می داد که می دیدم درماندگی اش کم تر و سلامتیش بیشتر از آنی است که مجسم کرده بودم. با این همه گونه هایش، بی آن که خود بداند، حالتی خاص، حالتی شربوار و انگار هراس آلود، همچون نگاه حیوانی به خود گرفته بود که حس کند برای کشتن انتخابش کرده اند، و به مادر بزرگم ظاهر کسی را می داد که به مرگ محکوم شده باشد، حالتی ناخواسته غم آلود، ناآگاهانه فاجعه آمیز، حالتی که من در نمی یافتم اما مادرم را و او می داشت هرگز آن عکس را نگاه نکند، عکسی که به نظر او بیش از آن که تصویر مادرش باشد تصویر بیماری او بود، تصویر اهانتی بود که بیماری به چهره مادر بزرگ روا می داشت و بر آن سخت سیلی می زد.

سپس روزی بر آن شدم که به آلبرترین خبر بدهم که بزودی او را خواهم دید. چون در صبح یکی از روزهایی که پیشهنگام بسیار گرم شده بود، بیشمار هیاهوی بازی بچه ها، شوخی آب تنی کنندگان و فریاد فروشندگان روزنامه با خطی از آتش و اخگرهای درهم پیچنده تصویری از پلاژ سوزان را برایم رقم زد که موجهای کوچکی می آمدند و خنکایشان را یکایک بر آن می افشاندند؛ آنگاه هم آوا با شرشر آب، نوای کنسرت سمفونیکی آغاز شد که صدای ویولون هایش چون دسته ای زنبورگم شده روی دریا نوسان داشت. در جا هوای دوباره شنیدن خنده آلبرترین و باز دیدن دوستانش به دلم افتاد، دخترانی که تصویرشان بر زمینه دریا به چشم می زد، و در ذهنم انگار گلهای بومی بلبک بودند، افسونی که از این مکان جدا نشدنی بود. و زمانی تصمیم را گرفتم که فرانسواز را با پیامی پیش آلبرترین بفرستم و برای هفته آینده قرار بگذارم که دریا آهسته آهسته بالا می آمد و آنگاه، در پی هر موجی که از هم فرو می پاشید، توده ای از بلور نغمه ای را یکسره در بر می گرفت و می پوشانید که جمله هایش جدا از هم پدیدار می شد، چون فرشتگان نوازنده ای که بر گنبد کلیساهای بزرگ ایتالیایی، میان ستیغ های سماک لاجوردی و یشم کف آلود در پروازند. اما روزی که آلبرترین آمد هوا دوباره بد و خنک شده بود، و

فرصتی هم نشد که صدای خنده‌اش را بشنوم؛ سخت دژم بود. گفت: «بلیک امسال خیلی کسل‌کننده است. سعی می‌کنم خیلی نمانم. می‌دانید که از عید پاک تا حال اینجام، یک ماه هم بیشتر است. هیچکس نیست. معلوم است که به آدم خوش نمی‌گذرد.» پس از آن که آلبرتین را به ابرویل رساندم، چون به گفته خودش یک پایش در این نقطه کوچک ساحلی که ویلای خانم بونتان آنجا بود، و یک پایش در انکارویل بود که پدر و مادر رزموند او را «به پانسیون گرفته بودند»، برغم آن که تازه باران آمده بود و آسمان دم به دم دیگرگون می‌شد رفتم تا تنها بر آن جاده بزرگی قدم بزنم که کالسکه مادام دو ویلپاریزیس آن وقتها که با مادر بزرگم به گردش می‌رفتیم از آن می‌گذشت. گودال‌های پر از آب، که خورشید درخشان نتوانسته بود خشک کند، زمین را به صورت باتلاقی واقعی درآورده بود، و به مادر بزرگم فکر می‌کردم که در گذشته هنوز دو قدم برنداشته همه جای گل آلود می‌شد. اما همین که به آن جاده رسیدم مات ماندم. در آنجا که با مادر بزرگم، در ماه اوت، تنها شاخ و برگ‌هایی و انگار پایه‌هایی دیده بودیم که باید درخت سیب می‌بود. سرتاسر افق را درختانی غرق گل فرا می‌گرفت، با زیبایی و شکوهی باورنکردنی، پای در گیل و جامه رقص به تن، بی هیچ احتیاطی که مبادا شگرف‌ترین پرنیان گلگون هرگز نادیده‌ای که در آفتاب می‌درخشید لک بر دارد؛ افق دوردست دریا زمینه‌ای انگار از باسمه ژاپنی را در پس درختان سیب می‌گسترانید؛ اگر سر می‌افراشتم تا آسمان را میان گلهایی ببینم که رنگش را صاف و حتی تند می‌نمایانیدند، گلهای پنداری خود را کنار می‌کشیدند تا ژرفای آن ملکوت را نشانم دهند. زیر این پهنه لاجوردی نسیمی سبک اما سرد آن دسته گل‌های سرخگون را آهسته می‌جنبانید. چرخ‌ریسک‌هایی می‌آمدند و بر شاخه‌ها می‌نشستند و با اغماض میان گلهای می‌جستند، انگار که آن زیبایی زنده را یک آماتور دوستدار چیزهای غریب و رنگ و وارنگ ساخته باشد. اما آن زیبایی تا حد گریه بر آدمی اثر می‌گذاشت، زیرا با همه آنچه از اوج ظرافت هنری به نمایش می‌گذاشت حس می‌کردی که طبیعی است، و آن

درختان سیب آنجا در میانه دشت چون روستائیانی کنار شاهراهی فرانسوی اند. سپس اشعه باران ناگهان جای پرتوهای آفتاب را گرفت، همه افق را خط خطی کرد و صف درختان سیب را در شبکه خاکستری خویش فشرد. اما سیب‌ها همچنان قامت زیبایشان را، شکوفان و گلگون، در باد می‌افراشتند، بادی که رگبار یخین‌اش می‌کرد: روزی بهاری بود.

## فصل دوم

از بیم آن که مبادا لذت آن گشت و گذار تنهایی یاد مادر بزرگم را در دلم مسست کند کوشیدم با فکر کردن به این یا آن رنج بزرگ معنوی که کشیده بود یادش را زنده کنم؛ با فراخوان من این رنج می‌کوشید در درون قلبم شکل بگیرد، پایه‌های عظیمی در دلم می‌افراشت؛ اما دلم که بدون شک برای چنان رنجی بیش از اندازه کوچک بود توان تحمل دردی به آن بزرگی را نداشت، در لحظه‌ای که او خود را یکپارچه باز می‌ساخت توجهم از او برمی‌گشت، و طاقی‌های بنای او پیش از آن که به هم پیوندند فرو می‌پاشید، چون موجهایی که هنوز قوس کامل نشده از هم می‌پاشند. اما حتی از همان خواب‌هایی که می‌دیدم می‌شد بفهمم که داغ مرگ مادر بزرگم در دلم فروکش می‌کند، چون در این خوابها به نظر می‌آمد که از تصویری که من از نیستی او دارم کم‌تر عذاب می‌کشد. او را همچنان بیمار می‌دیدم، اما حالش رو به بهبود بود؛ می‌دیدم که بهتر شده است. و اگر به آنچه بر سرش آمده بود اشاره می‌کرد با بوسه دهانش را می‌بستم و به او اطمینان می‌دادم که دیگر برای همیشه خوب شده است. دلم می‌خواست به آنان که شک داشتند نشان بدهم که برآستی مرگ عارضه‌ای است که می‌توان از آن شفا یافت. اما فقط می‌دیدم که مادر بزرگم آن بالبداهگی نیرومند گذشته‌هایش را ندارد. می‌دیدم که گفته‌هایش فقط پاسخ ضعیف



و فرمانبردارانه، کمابیش طنین ساده‌گفته‌های خود من است. و او دیگر چیزی جز بازتاب اندیشه خود من نبود.

هنوز در حالتی نبودم که بتوانم از نو تمنایی جسمانی حس کنم، اما آلبرترین رفته رفته در من حسی می‌انگیخت که پنداری آرزوی شادمانی بود. برخی رؤیاهای مهرورزی، که همیشه در درون آدم انگار شناورند، به کمک نوعی تشابه با خاطره (به شرطی که این خاطره دیگر کمی گنگ شده باشد) به آسانی با زنی ربط می‌یابند که با او خوش بوده‌ایم. این حس جنبه‌هایی از چهره آلبرترین را ملایم‌تر و مهربانانه‌تر، کم‌تر شاد، و متفاوت با آن جنبه‌هایی به یادم می‌آورد که تمنای جسمانی ممکن بود بیاورد؛ و از آنجا که آن حس شتاب و فوریت این تمنا را هم نداشت، آماده بودم که دستیابی به آن را به زمستان آینده بیندازم و در پی آن نباشم که آلبرترین را پیش از رفتنش از بلبک ببینم. اما در گرماگرم یک غم هنوز تازه هم تمنای جسمانی سر بر می‌آورد. در بستر، که وامی داشتندم هر روزه زمانی طولانی در آن بمانم و استراحت کنم، دلم می‌خواست آلبرترین بیاید و بازی‌های گذشته‌مان را از سر بگیریم. مگر نه این که اندک زمانی نگذشته، زن و شوهری در همان اتاقی که فرزند از دست داده‌اند کنار هم می‌آیند و کودک مُرده را برادری زاده می‌شود؟ می‌کوشیدم آن تمنا را از یاد ببرم و به کنار پنجره می‌رفتم تا ببینم دریا آن روز چگونه است. همچون سال اول، بندرت پیش می‌آمد که دریای هر روز همانی باشد که دیروز بود. گو این که این دریاهای گوناگون چندان شباهتی هم با آنها که سال اول دیده بودم نداشت، یا از این رو که این بار بهار بود و رگبارهایش، یا از این رو که حتی اگر این بار هم در همان تاریخ گذشته آمده بودم هواهای متفاوت و متغیرتری شاید برخی دریاهای رخوت‌زده، بخارناک و شکننده را از آمدن به این کناره منصرف کرده بود، دریاهایی که در روزهای سوزان بر کناره می‌خفتند و سینه‌آبی‌گونشان را تپش نرمی بفهمی نفهمی بالا پایین می‌برد، یا شاید بویژه از این رو که چشمانم از الستیر آموخته بود عناصری را که در گذشته به خواست خود نادیده می‌گرفتم بدقت بنگرد و به خاطر

بسپرد و آنچه را که در سال اول بلد نبود ببیند این بار دراز زمانی تماشا می‌کرد. تضادی که در آن زمان برایم سخت شگرف بود، تضاد آن گردشهای روستایی همراه مادام دو ویلپاریزیس و این همسایگی سیال دست‌نیافتنی و اسطوره‌ای اقیانوس ازلی، دیگر برایم وجود نداشت. و حتی برخی روزها خود دریا هم دیگر به نظرم روستایی می‌آمد. در روزهای کمابیش نادری که هوا برآستی خوب و آفتابی بود، گرما روی آبها، چنان که میان کشتزارانی، راه خاک آلود سفیدی رقم می‌زد که از آن سرش نوک نازک یک قایق ماهیگیری چون ناقوسخانه کلیسایی روستایی سرک می‌کشید. یدک‌کشی که فقط دودکشش دیده می‌شد چون کارخانه گوشه‌افتاده‌ای دور دستها دود می‌کرد، و تنها در ته افق، چهارگوش سفید بادکرده‌ای، که بیگمان نقش بادبانی بود، اما به نظر منسجم و انگار آهکی می‌آمد، به گوشه آفتاب‌زده ساختمانی دورافتاده، بیمارستانی یا دبستانی می‌مانست. و ابرها و باد، در روزهایی که به آفتاب افزوده می‌شدند، اگر نه خطای برداشت، دستکم توهم نگاه اول و القای آن به تخیل را کامل می‌کردند. چه تناوب فضا‌هایی با رنگهای آشکارا متفاوت چون آبی که در دشت از همجواری کشت‌های مختلف حاصل می‌شود، ناهمواری‌های تند، زردگون و انگار گل آلود سطح آب، شیب‌ها و خاکریزهایی در پششان قایقی پنهان که گروهی ملوان چابک در آن انگار در حال دروی خرمی بودند، همه در روزهای توفانی اقیانوس را همان‌گونه متنوع، سخت و قابل لمس، پرچین و شکن، شلوغ و متمدنانه می‌کرد که زمین کالسکه‌رویی که در گذشته آنجا به گردش می‌رفتم و بزودی باز گردشگاهم می‌شد. و یک بار که دیگر نتوانستم در برابر میلیم مقاومت کنم، به جای آن که به بستر برگردم لباس پوشیدم و به جستجوی آلبرتین به انکارویل رفتم. بر آن بودم که از او بخواهم مرا تا دوویل همراهی کند تا برای دیدن مادام دو کامبرمر به فیرن و دیدن مادام وردورن به راسپلیر بروم. در این مدت آلبرتین در پلاژی منتظرم می‌ماند و شب با هم برمی‌گشتیم. رفتم و سوار قطار محلی کوچکی شدم که در گذشته همه لقب‌هایی را که در ناحیه به آن داده

می شد از زبان آلبرتین و دوستانش شنیده بودم: پیچ پیچک چون راهش  
 بشمار پیچ و واپیچ داشت، لاک پشت چون خیلی آهسته می رفت،  
 اقیانوس پیما به خاطر سوت وحشتناکی که می کوشید تا پیاده ها کنار بروند،  
 دکوویل<sup>۸۳</sup> یا سیمی، هر چند که سیمی نبود اما از راههای کوهستانی بالا  
 می رفت، و در واقع قطار دکوویل واقعی هم نبود اما ریل هایش از هم  
 شصت سانتیمتر فاصله داشت. لقب های دیگرش ترام [تراموا] و ب آگ  
 بود چون از بلیک به گرالواست می رفت و از آنژویل می گذشت، و نیز ت ج  
 ن چون جزو شبکه «تراموای جنوب نورماندی» بود. در واگنی نشستم که  
 جز من کسی در آن نبود. هوای آفتابی درخشانی بود و گرما کلافه می کرد.  
 آفتابگیر آبی رنگ را پایین کشیدم، از پس آن تنها شعاعی به درون  
 می تابید. و ناگهان مادر بزرگم را به همان صورتی دیدم که وقت حرکتمان از  
 پاریس به بلیک در قطار نشسته بود، زمانی که از آبجو خوردنم در رنج بود  
 و بهتر دید نگاهم نکند، چشمانش را بست و خود را به خواب زد. منی که  
 در گذشته ها نمی توانستم رنجی را تحمل کنم که او از کنیاک خوردن  
 پدر بزرگم می کشید، نه تنها این رنج را بر او تحمیل کرده بودم که مرا، به  
 دعوت کس دیگری، در حال نوشیدن چیزی ببیند که به نظرش برایم از  
 زهر بدتر بود، بلکه همچنین مجبور باشم کرده بودم بگذارم هر چقدر دلم  
 می خواهد از آن بنوشم؛ از این هم بیشتر، با خشم گرفتن ها و  
 نفس تنگی هایم او را واداشته بودم در آن کار کمک کند، تشویق کند، با  
 نوعی تسلیم غایی از سوی او که تصویر خموش و پریشانیش، با چشمان  
 بسته تا مرا نبیند، جلو چشمم بود. یاد این صحنه، همچون ضربه ای از  
 ترکه جادو، جانم را که داشتم از چندی پیش دوباره از دست می دادم به  
 من بازگردانید؛ رزموند به چه کار من می آمد هنگامی که لبانم یکپارچه از  
 سودای نومیدانه بوسیدن زنی مرده آکنده بود؟ به کامبرمر و وردورن چه  
 می توانستم بگویم هنگامی که دلم آن چنان سخت می تپید، چون هر لحظه  
 دردی در آن بالا می گرفت که مادر بزرگم کشیده بود؟ نتوانستم در آن واگن  
 بمانم. همین که قطار در منویل - لا تتوریر ایستاد از قصدی که داشتم

گذشتم و پیاده شدم. منویل از چندی پیش اهمیت فراوان و شهرت خاصی به هم زده بود، چون شخصی که مدیر چندین کازینو و کارش دلالتی عیش بود در نزدیکی های آنجا ساختمانی ساخته بود که در تجمل و بدسلیقگی چیزی از یک هتل بزرگ کم نداشت، جایی که بعدها به آن خواهیم پرداخت و اولین روسپی خانه ویژه آدمهای برازنده بود که در سواحل فرانسه ساخته شد. تک بود. هر بندرگاهی روسپی خانه خودش را دارد، اما فقط به کار ملاحان و کسانی می آید که چیزهای شگرف را خوش می دارند، و برایشان جالب است در کنار بنای باستانی کلیسا خانمی را کمایش همان اندازه باستانی، پرهیبت، خزه پوشیده ببینند، زنی که پای در خانه بدنامش بازگشت قایق های ماهیگیری را انتظار می کشد.

از ساختمان پرزرق و برق «عشرتکده»، که برغم اعتراض های بی حاصل خانواده ها به مقامات شهرداری بی هیچ پروایی آنجا افراشته بود دور شدم و به بالای پرتگاه ساحلی رفتم، و راه پر پیچ و خم آن را به سوی بلیک پیش گرفتم. ندای کویچ ها را می شنیدم و به آن پاسخی نمی دادم. همسایه گل های سیب بودند و تجمل آنها را نداشتند، و این گلها به نظرشان لخت و سنگین می آمد، هر چند که شادابی این دختران سرخ و سفید تولیدکنندگان عمده شراب سیب را انکار نمی کردند. می دانستند که خودشان، هر چند جهیزیه شان کم تر، خواستاران بیشتری دارند و همان سفیدی چروکیده شان برای دلبری بس است.

چون به هتل رسیدم، کلیددار پیام ترحیمی به دستم داد که امضاکنندگانش مارکی و مارکیز دو گونویل، ویکنت و ویکنتس دامفرویل، کنت و کنتس دو برنویل، مارکی و مارکیز دو گرنکور، کنت دامنونکور، کنتس دو منویل، کنت و کنتس دو فرانکتو، کنتس دو شاورنی (با نام دختری اگلوویل) بودند و زمانی فهمیدم چرا برای من فرستاده شده که امضای مارکیز دو کامبرمر (با نام دختری دو منیل لاگیشار)، مارکی و مارکیز دو کامبرمر را هم دیدم و معلوم شد که مرده یکی از خویشان نزدیک کامبرمرها و نامش الئونور - اوفرازی - اومبرتین دو کامبرمر، کنتس

دو کریکتو بوده است. در سرتاسر آن خاندان شهرستانی، که نامهایشان در چندین و چند سطر ریز و به هم فشرده آمده بود، حتی یک بورژوا و البته یک عنوان سرشناس هم دیده نمی شد، بلکه همه اشراف ریز و درشت منطقه بودند که نامهایشان - نام همه نقاط جالب آن نواحی - با هجای شاد ویل، کور، و گاهی کمی سنگین تر (مانند تو) ختم می شد و طینی آهنگین داشت. این نامها، در جامه سفال بام کوشکها یا ساروج دیوار کلیسای محل هایشان، با سر لرزانی که بزحمت از ورای قوس بام یا بدنه ساختمان به چشم می آمد، و همان بُرجک نورمان یا خرپشته فلفل دان مانندش دیده می شد، انگار با فراخوانی همه روستاهای زیبای پی در پی یا پراکنده در شعاع سی و چند فرسخی را گرد هم آورده در ردیف های فشرده، بی هیچ خلایی و هیچ لکه ناجوری، در خانه خانه های منسجم و چهارگوش آن نامه اشرافی، با حاشیه سیاه، کنار هم چیده بودند. مادرم به اتاقش رفته بود و به این جمله مادام دو سوئیه فکر می کرد: «هیچیک از کسانی را نمی بینم که می خواهند مرا به چیزی جز شما سرگرم کنند. آنچه به زبان نمی آورند این است که می خواهند من به شما فکر نکنم، و این مرا گران می آید.» چون آقای رئیس دادگاه به او گفته بود که باید سرش را به چیزی گرم کند. این آقا در گوشم گفت: «آن خانم پرنسس دو پارم است»، نگرانی ام رفع شد وقتی دیدم زنی که نشانم می دهد هیچ ربطی به والاحضرت ندارد. اما چون او در هتل اتاقی گرفته بود تا در بازگشت از نزد مادام دو لوکزامبورگ شبی را آنجا بگذراند، این خبر خیلی ها را بر آن داشته بود که هر خانمی را که تازه از راه رسید پرنسس دو پارم بدانند - و مرا بر آن داشت که به اتاقم بروم و خودم را آن بالا پنهان کنم.

دلم نمی خواست تنها بمانم. تازه ساعت چهار بود. از فرانسواز خواستم به دنیال آلبرتین بروم تا بیاید و غروب را با من باشد. به گمانم دروغ است این که بگویم سوءظن همیشگی و دردناکی که بنا بود آلبرتین مرا دچارش کند، و از این هم بیشتر آن حالت خاص و بویژه

عموره‌ای که بنا بود این سوء‌ظن به خود بگیرد، از همین زمان آغاز شد. البته از همین روز انتظارم کمی اضطراب‌آلود بود (که منتهی این اولین بار نبود). فرانسواز رفت اما برگشتنش آن قدر طول کشید که من کم‌کم پریشان شدم. چراغ را روشن نکرده بودم. دیگر از روشنای روز اثری نبود. باد پرچم کازینو را به هم می‌کوفت. و صدای ارگ کوچک دوره‌گردی که در برابر هتل والس‌های وینی می‌نواخت، و سکوت کناره و دریایی که بالا می‌آمد هر چه احمقانه‌ترش می‌کرد، چون آوایی بود که موج خشم‌انگیز آن ساعت پریشان و مجازی را بیان و دوچندان کند. سرانجام فرانسواز آمد، اما تنها. «سعی کردم هر چه صریح‌تر بروم و برگردم. اما خانم نمی‌خواست بیاید چون به نظر خودش سر‌مَرش به اندازه کافی مرتب نبود. سرخاب سفیدابش اگر یک ساعت تمام طول نکشیده باشد، پنج دقیقه هم نبوده. الآن که بیاید، اینجا حسابی دکان عطر‌فروشی می‌شود. دارد می‌آید. عقب‌تر می‌آید تا باز هم توی آینه با خودش ور برود. فکر می‌کردم قبل از من رسیده باشد.» باز خیلی طول کشید تا آلبرتین آمد. اما با شادی و لطفی که آن بار نشان داد غم برطرف شد. گفت که (برخلاف آنچه بار پیش به من گفته بود) همه فصل را در بلبک خواهد ماند و از من پرسید که آیا نمی‌شود همچون سال اول هر روز همدیگر را ببینیم. به او گفتم که در این روزها بیش از حد غمگینم و گه‌گاهی در آخرین لحظه (آن چنان که در پاریس) به دنبالش خواهم فرستاد. گفت: «هر وقت دلتان گرفت، یا این که خواستید مرا ببینید، رودربایستی نکنید، بفرستید دنبالم، خودم را به سرعت به شما می‌رسانم، اگر هم نگران این نباشید که مبادا در هتل مایه رسوایی بشود هر مدتی که دلتان بخواهد پشتتان می‌مانم.» فرانسواز هنگام آوردن آلبرتین بسیار شاد و خرسند می‌نمود، همچون هر باری که برایم زحمتی کشیده و توانسته بود خوشحالم کند. اما خرسندی‌اش ربطی به خود آلبرتین نداشت و فردای همان روز این گفته عمیق را از او شنیدم: «آقا شما نباید با این خانم رفت و آمد کنید. خیلی خوب معلوم است چطور آدمی است و یک روزی مایه غصه شما

می شود». هنگام بدرقه آلبرترین پرنسس دو پارم را در تالار روشن ناهارخوری دیدم. فقط نگاهی به او انداختم و کاری کردم که مرا نبیند. اما اعتراف می کنم که در ادب شاهانه اش که در خانه گرمانت ها مایه خنده ام شده بود نوعی شوکت دیدم. اصلی هست که بموجب آن شاهان در هر کجا که باشند آنجا خانه ایشان است، و این اصل در برخی رسم های منسوخ و بدون ارزش نمود می یابد، مثلاً این رسم که میزبان یک شهریار، در خانه خودش، کلاهش را همچنان روی سر نگه دارد تا نشان دهد که نه در خانه خود بلکه در خانه شهریار است. پرنسس دو پارم این فکر را شاید به زبان نمی آورد، اما چنان با وجودش عجین شده بود که یکایک کارهایی که به اقتضای شرایط موجود از او سر می زد این را بیان می کرد. وقت برخاستن از سر میز انعام کلانی به اِمه داد، انگار که اِمه فقط به خاطر او آنجا بود و داشت هنگام بیرون رفتن از کاخی از خوانسالاری که به خدمتش گمارده بودند قدردانی می کرد. تازه، به دادن انعام بسنده نکرد و با لبخند لطف آمیزی چند کلمه ای هم از سر تعارف و تعریف به او گفت، کلماتی که مادرش به او یاد داده بود. کم مانده بود این را هم به او بگوید که نظم و ترتیب هتل را همان قدر می پسندد که شکوفایی نورماندی را، و فرانسه به نظرش بهترین کشور دنیاست. پرنسس سکه دیگری هم به می سالار<sup>۸۴</sup> داد که خود او را فراخوانده بود تا رضایتش را به اطلاعش برساند، همچون سرداری که تازه از سپاهی سان دیده باشد. آسانسوربان آمد تا پاسخی را که پرنسس خواسته بود برایش بیاورد؛ او هم از گفته لطف آمیزی و لبخند و انعامی برخوردار شد، و این همه با جمله های تشویق آمیز و فروتنانه ای همراه بود تا به همه شان نشان دهد که پرنسس هم آدمی چون خود ایشان است و نه بیشتر. از آنجا که امه، می سالار، آسانسوربان و بقیه پنداشتند که به حکم ادب باید برای کسی که برایشان لبخند می زند نیششان را تا بناگوش باز کنند، چیزی نگذشته گروهی از کارکنان هتل پرنسس را دوره کردند و او هم خوشدلانه با ایشان به گفت و گو پرداخت؛ چون این کارها در هتل های بزرگ رسم نبود، کسانی که

از آنجا می‌گذشتند و پرنسس را نمی‌شناختند چنین پنداشتند که او یکی از مشتریانِ همیشگی بلبک است و به خاطر خاستگاه پست‌ترش، یا به دلیلی حرفه‌ای (مثلاً این که همسر یک دلال شامپانی باشد) کم‌تر از مشتریانِ براستی برازنده هتل با کارکنان فرق دارد. اما خود من به یاد کاخ پارم و اندرزهای نیمه مذهبی و نیمه سیاسی افتادم که به آن پرنسس داده شده بود، به خانمی که رفتارش با مردم چنان بود که پنداری باید دلشان را برای روزی به دست می‌آورد که برایشان فرمانروایی می‌کرد؛ و از این هم بیشتر، پنداری همان زمان هم در حال فرمانروایی بود.

به اتاقم برگشتم، اما تنها نبودم. صدای کسی می‌آمد که نرم‌نرمک قطعه‌هایی از شومان می‌نواخت. بیگمان پیش می‌آید که آدمها، حتی آنها که بیش از همه دوستشان می‌داریم، از غم یا ستوهی که از آدم می‌تراود اشباع شوند. اما چیزی هست که هرگز هیچ کس نمی‌تواند در ستوه‌آوری به پایش برسد، و آن پیانو است.

آلبرتین از من خواسته بود تاریخ‌هایی را که نبود و می‌رفت تا چند روزی را با دوستانش بگذرانند، و نیز نشانی‌هایشان را برای زمانی که شاید به او نیاز داشته باشم یادداشت کنم. چون هیچکدام از دوستانش چندان از آنجا دور نبودند. چنین شد که برای یافتنش باید به سراغ این دختر و آن دختر می‌رفتی و به گونه‌ای طبیعی پیرامونش پیوندهایی با گلهای برقرار شد. می‌توانم اعتراف کنم که با بسیاری از دوستانش در آن زمان - که هنوز دوستش نداشتم - در این پلاژ و آن پلاژ لحظه‌های خوشی بر من گذشت. این دوستان خوشدل او به نظرم خیلی نمی‌آمدند. اما در این اواخر به ایشان فکر می‌کردم و نامهایشان به خاطر آمد. شمردم و دیدم که در همان یک تابستان، دوازده نفرشان به من روی خوش نشان دادند. نام دیگری بعداً به یادم آمد و سیزده نفر شدند. آنگاه نوعی بیرحمی بچگانه به خرج دادم و در همان عدد سیزده ماندم. اما افسوس، به یادم آمد که نام اولین دختر را فراموش کرده بودم، یعنی خود آلبرتین که دیگر نبود و چهاردهمین شد.



باری، گفتم که نام و نشانی دخترانی را نوشته بودم که می شد آلبرتین را، در روزهایی که در انکارویل نبود، نزدشان پیدا کرد، اما فکر کرده بودم که از این فرصت استفاده کنم و در چنان روزهایی به دیدن خانم وردورن بروم. تمایل آدم به زنان مختلف همواره به یک اندازه قوی نیست. شبی تاب دور ماندن از کسی را نداریم اما پس از آن، یک یا دو ماه تمام احساسی در ما نمی انگیزد. وانگهی به اقتضای تناوب (که جای بررسی اش اینجا نیست)، پس از خستگی های بزرگ جسمانی، زنی که تصویرش همه ذهن ما را در این دوره ضعف پیرانه موقت به خود مشغول می دارد زنی است که شاید فقط پیشانی اش را ببوسیم. اما آلبرتین، او را دیر دیر و فقط شبها می دیدم، زمانی که دیگر نمی توانستم بی او سرکنم. اگر زمانی دلم او را می خواست که زیادی از بلیک دور بود و نمی شد فرانسواز را به دنبالش فرستاد از آسانسوربان می خواستم کارش را کمی زودتر تمام کند و او را به اگرویل، سوتر، سن فریشو می فرستادم. وارد اتاقم می شد اما در را باز می گذاشت چون گرچه کارش را با وجدان انجام می داد (و کار سختی هم بود و از همان ساعت پنج صبح چندین و چند بار نظافت را شامل می شد)، زیر بار زحمت بستن یک در نمی رفت، و اگر یادآوری می کردی که در را بازگذاشته برمی گشت و نهایت زحمتی که می کشید این بود که آن را کمی هل بدهد. غرور دموکراتیکی داشت که خاص خودش بود و در مشاغل آزاد، دارندگان حرفه های رایج تر چون وکلا، پزشکان و ادبا که یک وکیل یا پزشک یا ادیب دیگر را «هم حرفه» خود می خوانند به گرد پایش نمی رسیدند، چه او بحق در این باره تعبیری را به کار می برد که خاص قشرهای محدودتر، مثلاً آکادمیسین هاست، و در بحث درباره پادویی که یک روز در میان آسانسوربانی می کرد می گفت: «سعی می کنم همکارم را جای خودم بگذارم.» این غرور مانع از آن نمی شد که در جهت بهتر کردن (به قول خودش:) دریافتی هایش، برای خرده کارهایی که انجام می داد مزدی بگیرد، و از همین رو فرانسواز از او نفرت داشت. می گفت: «بله، دفعه اولی که آدم می بیندش به نظرش فرشته

می آید، اما روزهایی هم هست که به آدم محل سگ نمی گذارد. اینها فقط چشمشان دنبال پول است.» «اینها» کسانی بودند که فرانسواز اغلب اولالی را هم جزو شان دانسته بود و متأسفانه (به خاطر همه بدبختی هایی که بعدها بنا بود پیش بیاید)، آلبرتین را هم از این قماش می دانست، چون اغلب می دید که من برای دوست نه چندان توانگرم چیزهای کوچکی، خرت و پرتی، از مادرم می گیرم و این به نظرش نابخشودنی می آمد، چون خانم بوئتان فقط یک کلفت همه کاره داشت. چیزی نگذشته آسانسوریان آنچه را که من اونفورم می دانستم و خودش آن را تونیک می گفت در می آورد و با کلاه حصیری، عصا و با سر افراشته و راه رفتنی برازنده پیدایش می شد، چون مادرش به او سفارش کرده بود هیچگاه قیافه «کارگرها» یا «پادوها» را به خودش نگیرد. به همان گونه که کتاب امروزه دانش را در دسترس کارگر قرار می دهد و او پس از پایان کار روزانه اش دیگر کارگر ساده نیست، آسانسوریان هم می توانست به کمک یک کلاه حصیری و یک جفت دستکش برازنده شود، و او هم وقتی کار بالا بردن مشتریان را شب به پایان می رسانید همچون جراح جوانی که روپوشش را در آورده باشد، یا گروهبان سن لوی بدون اونفورم، خود را یک جوان اشرافی کامل حس می کرد. گفتنی است که جاه طلبی هم داشت و با استعداد هم بود، و بلد بود آسانسورش را به شیوه ای هدایت کند که بین دو طبقه نایستد. اما حرف زدنش اشکال داشت. جاه طلبی اش را از اینجا می فهمیدم که در اشاره به کلیددار هتل، که رئیسش بود، می گفت «کلیددارم»، به همان لحنی که صاحب یک خانه به قول او اعیانی پاریس از دربان خودش حرف می زند. اما درباره زبانش: عجیب است که آدمی که روزی پنجاه بار از مشتریان هتل می شنید «آسانسور»، خودش می گفت: «آزانسور». بعضی از کارهای این آسانسوریان بینهایت آزارنده بود: هر حرفی که می زدم گفته ام را با «البته!» یا «بله، البته!» قطع می کرد، که پنداری یا معنی اش این بود که گفته ام بدیهی است و هر کسی تاییدش می کند، یا این که می خواست اعتبار گفته را از آن خودش کند یعنی که اوست که

توجه مرا به مسأله جلب می‌کند. هر دو دقیقه یک بار، با حدت هر چه تمام‌تر درباره چیزهایی که حتی به فکرش هم نمی‌رسید می‌گفت «البته!»، «بله، البته!»، و این مرا چنان ناگوار می‌آمد که در جا خلاف گفته قبلی را می‌گفتم تا نشانش دهم که مسأله را اصلاً نمی‌فهمد. اما با شنیدن این گفته دوم که بکلی با اولی تناقض داشت باز می‌گفت: «البته!»، «بله، البته!» انگار که چاره‌ای جز گفتن این کلمه‌ها نداشت. همچنین هر چه می‌کردم نمی‌توانستم او را ببخشم که برخی اصطلاحات مربوط به حرفه خودش را، که به همین دلیل به مفهوم حقیقی شاید کاملاً بجا بود، فقط به صورت مجازی به کار می‌برد و در نتیجه آنها را با نیت بذله‌گویی احمقانه‌ای همراه می‌کرد. مثلاً فعل «پا زدن» را هیچگاه در مواردی که با دو چرخه به دنبال کاری می‌رفت به کار نمی‌برد. اما اگر پیاده بود و به شتاب آمده بود تا سر وقت برسد، برای این که بگوید تند آمده است می‌گفت: «اگر بدانید چقدر پا زدیم!» این آسانسوربان کوتاه قد، بدهیكل و زشت بود. اما هر بار که با او درباره جوانی با قامت بلند و ظریف حرف می‌زدی می‌گفت: «آها، فهمیدم، پس درست قد و قواره مرا دارد!» و یک روز که منتظر بودم پاسخ چیزی را برایم بیاورد، چون کسی از پله بالا آمد و صدای پایی شنیدم بناشکیبایی در اتاقم را باز کردم و چشمم به پادویی به زیبایی اندیمیون<sup>۸۵</sup> افتاد که خطوط چهره‌اش به گونه‌ای باورنکردنی زیبا و بی‌نقص بود و با خانمی کار داشت که نمی‌شناختم. بعد که آسانسوربان آمد، به او گفتم که با چه بیصبری منتظر پاسخش بودم و تعریف کردم که پادوی هتل نورماندی آمده بود و من خیال کردم اوست. گفت: آها، فهمیدم کی را می‌گویید. فقط یک نفر می‌تواند باشد، همان پسری است که هم قد من است. قیافه‌اش هم آن قدر شبیه من است که می‌شود ما را با هم عوضی گرفت، انگار داشتم است.» دیگر این که می‌خواست چنین بنماید که هر چیزی را در همان ثانیه اول فهمیده است، در نتیجه همین که سفارشی به او می‌کردی می‌گفت: «بله، بله، بله، کاملاً فهمیدم»، و این را با چنان وضوح و چنان لحن زیرکانه‌ای می‌گفت که تا مدتی گولش را خوردم؛ اما

آدمها را هر چه بیشتر بشناسی می بینی که چون فلزی که در ترکیبی فاسدکننده فرو شده باشد رفته رفته حُسن هایشان (و گاهی هم عیب هایشان) را از دست می دهند. پیش از آن که سفارش هایم را به او بکنم دیدم که در را باز گذاشته است؛ این را به او گفتم، می ترسیدم حرفهایمان را بشنوند؛ خواستم را پذیرفت، رفت و در را هلی داد و برگشت: «برای این که شما راضی باشید. وگرنه در این طبقه غیر از من و شما کسی نیست». در همان زمان صدای یک، بعد دو، بعد سه نفر شنیده شد. ناراحتی ام از این بود که ممکن بود کسی حرفهایمان را بشنود، اما از این هم بیشتر، به این خاطر که می دیدم هیچ تعجب نمی کند و آن رفت و آمدها به نظرش عادی می آید: «بله، خدمتکار اتاق بغلی است و می رود چیزهایش را بردارد. نه! مهم نیست، سر پیشخدمت است که رفته کلیدهایش را بیاورد. نه، نه، چیزی نیست. حرفتان را بزنید، همکارم است که آمده کارش را شروع کند.» و چون با شنیدن دلیل رفت و آمد آدمها نگرانی ام از این که حرفهایم را بشنوند کم تر نمی شد به دستور قاطع من رفت و در را البته نبست، (چون این کار بیش از حد توان آن دو چرخه سواری بود که دلش «موتور» می خواست)، بلکه آن را یک کم دیگر هل داد. گفت: «این جوری دیگر راحتیم.» چنان راحت بودیم که یک زن امریکایی تو آمد و با پوزش از این که اتاق را عوضی گرفته بود بیرون رفت. خودم رفتم و در را بشدت هر چه تمام تر بستم (به نحوی که پادوی دیگری آمد که ببیند پنجره ای باز نمانده باشد) و به او گفتم: «باید بروید و این دخترخانم را پیش من بیاورید، یادتان که هست: خانم آلبرتین سیمونه. اسمش را هم اینجا روی پاکت نوشته ام. کافی است بگویید که این را من فرستاده ام.» برای دلگرمی اش، و این که بیش از حد تحقیرش نکرده باشم، گفتم: «خواهید دید که با کمال میل می آید.» - «بله، البته!» - «نخیر. به هیچ وجه طبیعی نیست که با کمال میل بیاید. از برنویل تا اینجا آمدن خیلی ناراحت کننده است.» - «می فهمم!» - «به او بگویید با شما بیاید.» - «بله، بله، چشم، کاملاً روشن است.» این را با آن لحن دقیق و زیرکانه ای

گفت که از مدتها پیش تأثیر مثبتش را بر من از دست داده بود، چه می دانستم که تقریباً ماشین وار به زبان می آورد و در پسر وضوح ظاهری اش گیجی و حماقت بسیاری نهفته است. پرسیدم: «فکر می کنید کی برگردید؟» گفت: «زیاد طول نمی کشد. می توانم راحت بروم و برگردم. چون از قضا ظهري هیچکس اجازه بیرون رفتن نداشت چون یک پذیرایی بیست نفره داشتیم. بعدش الآن نوبت بیرون رفتن من است، هر چه باشد حق دارم امشب یک کمی بروم بیرون. دوچرخه ام را هم می برم که زودتر بیایم». و یک ساعت بعد آمد و گفت: «آقا خیلی منتظر ماندید. اما خانم آمدند. الآن پایین اند.» - «خیلی خوب. بینم، کلیددار که از دست من ناراحت نیست؟» - «آقای پُل؟ چه می داند من کجا رفتم. حتی مسؤول در اصلی هم نمی تواند چیزی بگوید.» اما یک بار که به او گفته بودم: «باید حتماً و حتماً خانم را با خودتان بیاورید» در بازگشت با لبخندی گفت: «می دانید، پیدایشان نکردم. نیستند. بعد هم نمی توانستم بیشتر منتظر بمانم. می ترسیدم مرا هم مثل همکارم از هتل خارج کنند» (آسانسوربان درباره اشتغال به یک حرفه تازه فعل «وارد شدن» را به کار می برد و مثلاً می گفت: «دلم می خواهد وارد پُست بشوم» اما در مقابل، فعل «خارج شدن» را به جای «اخراج شدن» به کار می برد تا اگر درباره خودش بود آن را تلطیف کند و اگر درباره کس دیگری بود نیشخند و کنایه ای هم بر آن بیفزاید، و می گفت: «می دانم که خارجش کردند.») لبخندش از بدجنسی نبود، از کمروسی بود. فکر می کرد با شوخی تقصیرش سبک تر می شود. به همین ترتیب، این که گفت: «می دانید، پیدایشان نکردم»، از آن رو نبود که به گمانش من قضیه را از پیش می دانستم. برعکس، مطمئن بود که نمی دانم و بویژه از این می ترسید. به همین دلیل می گفت «می دانید» تا خود را از مصائبی در امان بدارد که با گفتن جمله هایی دچارشان می شد که بنا بود قضیه را به اطلاع من برساند. هیچگاه نباید از کسانی خشمگین شد که وقتی خطایشان برملا می شود به خنده می افتند. این کارشان به قصد تمسخر نیست، بلکه از دیدن ناخرسندی ما به خود می لرزند. باید به

کسانی که این گونه می‌خندند رحم بسیار کنیم و مهربانی بسیار نشان دهیم. ناراحتی آسانسوربان، همانند یک حمله واقعی نه تنها او را دچار برافروختگی انگار ناشی از سگته کرد، بلکه شیوه حرف زدش را هم تغییر داد، ناگهان خودمانی شد. سرانجام برایم توضیح داد که آلبرتین در اگرویل نبود و زودتر از ساعت نه بر نمی‌گشت و اگر احتمالاً (که منظورش احياناً بود) زودتر بر می‌گشت پیغام را به او می‌رساندند و او در هر حال پیش از ساعت یک با امداد نزد من می‌آمد.

سوءظن دردناک من از آن شب هم آغاز نشد و هنوز مدتی به آن مانده بود. نه، همین جا بگویم که گرچه ماجرا چند هفته‌ای پس از آن پیش آمد، آغازگرش حرفی بود که کوتار زد. آلبرتین و دوستانش آن روز خواستند مرا با خود به کازینوی انکارویل ببرند و اگر بخت یارم بود نزد ایشان نمی‌رفتم چون می‌خواستم به دیدن خانم وردورن بروم که چندین بار دعوتم کرده بود، اما در خود انکارویل تراموا خراب شد و تعمیرش مدتی طول می‌کشید. همچنان که در انتظار درست شدن تراموا این سو و آن سو پرسه می‌زدم ناگهان با دکتر کوتار رودرو شدم که برای دیدن بیماری به انکارویل آمده بود. دو دل ماندم که به او سلام کنم یا نه، چون به هیچیک از نامه‌هایم جواب نداده بود. اما تعارف و خوشرویی را همگان به یک شکل بیان نمی‌کنند. کوتار از آنجا که تربیت مجبورش نمی‌کرد از همان مقررات ثابت آداب معاشرت اشرافیان پیروی کند، آکنده از حسن نیتی بود که تا فرصت ابرازش را نیافته بود آدم از آن بی‌خبر می‌ماند، یا انکارش می‌کرد. از من پوزش خواست، نامه‌هایم به دستش رسیده بود، به وردورن‌ها خبر داده بود که من آنجا هستم، خیلی مشتاق دیدارم بودند و به من توصیه می‌کرد به خانه‌شان بروم. حتی می‌خواست مرا همان شب آنجا ببرد چون قصد داشت سوار قطار کوچک محلی بشود و برای شام آنجا برود. از آنجا که دودل بودم و او هم برای رسیدن به قطار اندکی وقت داشت (چون تعمیر تراموا نباید خیلی طول می‌کشید)، او را با خود به کازینوی کوچک محل بردم، یکی از آن کازینوهایی که در اولین شب سفر